

نمایشنامه عمر ولایت و سهل

یا

عبداللہ و فاطمہ

نگارش آقای عبدالرحیم ہمایون فرخ

کہ در سال ۱۳۱۴ بمناسبت سال ہفتصدم تألیف گلستان
و بوستان برای نمایش (در جشن) در رضائیہ تألیف شدہ است

۱۰ ریال

در تمام کشور

۱۵

در خارج

ملتان: پانچانہ پکٹری

نشریه بیست علمی و ادبی که سالی ۱۲ جلد و در هر جلد مقداری از فهرست زیر به علاوه مطالب متفرقه و گوناگون سودمند درج میشود و تا بحال ۱۳ شماره چاپ و بعد نیز مرتباً چاپ خواهد شد.

قرآن مجید - آثار شعراء - باستان - آثار شعراء معاصر - ترانه های اخگر
آمین نگارش، دستور زبان پارسی - علم عروض - نحو - لغت فارسی - صرف - حقوق
بین الملل - حقوق جزا - آمین دادرسی نظامی - اصول محاکمات جزائی - گوشه و
کنار تاریخ - قرآن و عقاید طبی - معرفه الروح تجربی - هیئت - منطق - معانی بیان
دین و دانش - ظرایف - صفحات آزاد - گوناگون و بسیاری از مطالب مفید دیگر
صاحب و مدیر احمد اخگر

اشتراک ۱۲ جلد در ایران ۲۴۰ ریال

» ۳۰۰ خارجه » » »

وجه اشتراك قبلا دریافت میشود - تك فروشی ندارد
از دوره اول مقدار کمی موجود است مشترکین محترم دوره دوم تا تمام نشده
با ارسال ۲۴۰ ریال دریافت فرمایند

دار الوكالة اخگر

در تمام محاکم لشگری و در تمام مراحل قبول و کالت مینماید

۱- برای کمک بمؤلفین و مترجمین که کتاب خوبی تألیف یا ترجمه کرده
و توانایی طبع آنرا نداشته باشند مهیا است

۲- نویسندگان را که مایل به نشر آثار خود میباشند تشویق مینمایم

۳- کسانی که کتاب تازه‌ای چاپ می‌کنند با فرستادن یک نسخه آن به اداره نشریهٔ اخگر مطمئن باشند کتاب خود را به دنیا معرفی کرده‌اند.

اختر

اتم کشفیات بزرگ دانشمند ایرانی

آقای عبدالرحیم همایون فروخ

از نشرات اخگر

بها: در تهران ۱۲ ریال

در ولایات ۱۴ ریال

در خارجه ۱۸ ریال

تا تمام نشده در تهران از اداره نشریه اخگر (جنب وزارت فرهنگ)
در ولایات از نمایندگان اخگر خریداری فرمائید.

سخنان سجاد^ع

ترجمه و تالیف

ناصرالدین صاحب الزمانی

از نشرات اخگر

در کشور ۱۰ ریال

در خارجه ۱۵ ریال

بها

ایرت

نمایش عمر و لیث و سهل یا عبدالله و فاطمه

وضعیت سن : اطاقی است که روبروی آن دو در باز میشود و از پشت در منظره باغ و اشجار در هم نمایان است پرده های رنگین آویخته - کوسنی (تخت خواب) در گوشه اطاق است و چند قالیچه بدیوار آویخته چند مخده یا تشك گذارده شده روی آن ها چند پستی بدیوارها تکیه داده شده قندیل هائی در وسط اطاق آویزان است. در اطاق سه نفر دیده میشوند. ۱ - پیر مردی با ریش سفید باندازه يك قبضه بسن هفتاد سال عمامه متوسطی بر سر دارد لباده یا جبه گشادی در بر روی مخده نشسته مشغول خواندن مقداری کاغذ است که در جلو او انباشته شده (این شخص خواجه سهل بن همدان وزیر عمر و لیث است) ۲ - رو بروی او مردی که سن او در حدود چهل و پنج سال باریش سیاه و کوتاه و چهره غمازو گرفته و عبوس که مکر و تزویر از چشم های متجسس او نمایان است دوزانو نشسته عمامه بر سر و جبه در بر روی قبا پوشیده و شالی روی قبا بسته و خنجری بزیر شال فرو برده قلمدانی در جلو خود گذارده قلمی در دست دارد و روی زانو مشغول نوشتن است (این شخص ابوالعباس منشی خواجه سهل است) ۳ - نوکری که او هم عمامه بر سر دارد و قبائی بر تن و شالی بر کمر بدون جبه و خنجری بر کمر دارد نزدیک در اطاق دست به سینه ایستاده است صدای دق الباب شنیده می شود نوکر از در بیرون رفته بر می گردد و در برابر خواجه سهل ایستاده تعظیم می کند و می گوید

نوکر: خواجه عمید زوزنی حاجب حضرت امیر است می خواهد شرفیاب شود
خواجه سهل: بگو بفرمایند. در حال عمامه را بادست درست و راست بر سر می گذارد و ریشش را دست می کشد و صاف می کند. خواجه عمید مردی چهل ساله است کلاه بلندی از پوست بر سر دارد قبائی در بر و روی قبا کلیجه کوتاهی پوشیده شالی بر

کمر و خنجری بر کمر دارد و شمشیری حمایل آویخته وارد می شود سلام می کند
خواجه عمید: خواجه سهل سلام علیکم. سهل از جا برخاسته او را استقبال
می کند و بالای دست خود جای می دهد و می گوید:

آه خواجه عمید. (با صدای آمیخته با خوشحالی و خنده) زهی سعادت من کم
تو آمدی بسلام خوش آمدی وعلیک السلام والا کرام قیام خواستمت کرد عقل می گوید
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام. به به خواجه عمید خوش آمدی و صفا آوردی
و خانه ما را روشن فرمودی.

عمید: حضرت خواجه سهل لطف و محبت شما زیاد. بسیار تبریک بشما می گویم
برای مشاغل تازه که حضرت امیر بخواجه عنایت فرموده اند

سهل: (با خنده)..... خواجه عمید..... چطور؟..... بفرمائید بدانم.

عمید: (دست در بغل کرده کاغذی بیرون آورده باز می نماید و می گوید). این
فرمان امیر المؤمنین عمرو لیث است که علاوه بر شغل وزارت لشگریان و جیره و
مواجب آنان که شغل همیشگی خواجه است دیوان رسائل و دیوان دادخواهیرا
نیز بر سایر مشاغل خواجه افزوده و عطا فرموده اند زیرا بخواجه نهایت اطمینان و
اعتماد را دارند.

سهل: (با کمی خنده و حرکت سروریش) حقیقتاً این بنده جان نثار نمیدانم با
چه زبان شکر الطاف بی پایان و مراحم بیکران حضرت امیر مؤمنان عمرو لیث سلطان
سلاطین شرق و غرب را که خدایش حفظ فرماید باز گویم. واقعا این ها همه بنده
نوازی حضرت خدایگان بزرگ است والا از این پیریمقدار چه بر می آید که مورد
این همه لطف و عنایت باشم

نوکر: (پیش آمده تعظیم کرده می گوید). جمعی از امراء و بزرگان به تهنیت
خواجه آمده اند و می خواهند شرفیاب شوند

سهل: بگو بفرمایند! بفرمایند! (شش نفر بالباس های گوناگون وارد می شوند
بعضی روی قبا جبه پوشیده بعضی روی قبا کلیجه کوتاه ببر کرده همه شمشیر بر کمر
آویخته و خنجری بر کمر زده و عمامه دارند وارد می شوند و سلام می کنند سهل و

دیگران بر خواسته تواضع می کنند و می نشینند۔ دونفر نوکر سینی هائی که در آن هاشیرینی و آجیل در ظروف هست می آورند و يك قدح هم شربت می آورند با قاشق های چوبی قدیمی و روی زمین در جلو میهمان های گذارند.

یکی از واردین : برای مشاغل تازه بحضرت خواجه تبريك عرض می کنم
دیگری : واقعاً حضرت امیر درارجاع کار های مهم کشور حسن انتخاب و بصیرت قابل ستایشی دارند .

دیگری : یعنی کس دیگری لایق این مشاغل مهم هست ؟ (همه مشغول خوردن و بهم دادن هستند)

دیگری : حقیقتاً مردم ایران باید هزاران شکر خدا را بجا بیاورند که در ظل فرمان امیر مؤمنان عمرو لیث تمام اختیارات و کارها بکف کفایت وزیری دانشمند و عدالت پرور مانند خواجه بزرگ افتاده است که آن ها بتوانند با آسایش بکسب و زراعت خود مشغول بوده دعای دوام عمرو دولت حضرت امیر را بخواهند .

(میهمانان مشغول خوردن و آهسته با هم صحبت می کنند - سهل هم با خواجه عمید نجوا می کند)

یکی از میهمانان : خواجه بزرگ اجازه فرمائید مرخص شویم

سهل : بسیار ممنون و متشکر هستم لطف همگی زیاده باد

يك باسر تعظیمی کرده بیرون میروند

ابوالعباس : اگر فرمایشی نیست بنده راهم مرخص فرمائید

سهل : - ابوالعباس البته چون کارهای ما زیاد شده کار تو نیز افزوده می شود و

تو همان طور که منشی دیوان عرض بودی دیوان رسائل و دادخواهی نیز خواهی بود و دستور می دهم مواجب و بیستگانی ترا هم زیادتر بنویسند

ابو العباس : (باحالت چاپلوسی و تملق و حرکت سر و گردن - کمی تعظیم می کند) خداوند عالم عمر و عزت خواجه را زیاد فرماید بنده که در خدمتگذاری و جان نثاری حاضرم

سهل : این نامه ها را بردار و بهر کدام پاسخ مناسبی بده و عصر بیاور

(سهل تنها نشسته فکر می کند و با خود صحبت می کند)

اگر چه شغل و کار خوب است و هر چه زیاد تر باشد بهتر است انسان قدرت دارد - احترام دارد - نفوذ دارد - بر دشمنان غلبه می کند - رقیب ها و حسودان غصه می خورند و از حسد می سوزند اما - ۰۰۰ من پیر و ناتوان شده ام و نمیتوانم این همه کارهای دیوانی را انجام بدهم بخصوص اینکه در این سر پیری عشق هم دامن گیرم شده است بلی تنها چیزی که از جوانی برایم مانده عشق و عاشق شدن است. آخ آخ های هاهای (دست ها را بهم می ساید و می فشارد) راستی در این دنیا چیزی بهتر از آسایش نیست - بهتر از همه آنست که پس از چندی که قدری در آمده از یاد شد و اندوخته و پس انداز کافی شد و محبوب و مقصود خود را بدست آوردم از خدمت دیوان کناره گیری کنم - اگر طمع بگذارد - گوشه انی اختیار کنم و بقیه عمر را با محبوب عشرت کنم و از باغ آرزو گلی بچینم

با آهنگ ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

گرامید وصل باشد آ نچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من وین عجب کان وقت می گیریم که کس بیدار نیست وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم گرغم دل با کسی گوئی به از دیوار نیست «در باز می شود ابو العباس وارد می شود تعظیم کرده می ایستد - سهل اشاره می کند او می نشیند»

سهل : هان ابو العباس کجا بودی

ابو العباس : قربان منزل بودم

(سهل سر خود را پائین انداخته متفکر است و حرفی نمی زند گاهی دست بریش خود می کشد و شانه های خود را مثل آنکه عصبانی شده حرکت می دهد و خیره خیره بزمین و دیوار نگاه می کند)

ابو العباس : خواجه بزرگرا انشاء الله ملال و کدورتی در خاطر نباشد - قربانت -

با مراحم حضرت امیر و ارجاع کارهای مهم موقع آنست که خواجه نشاط و شادی بفروماید - اما بنظر میرسد که بفکر عمیقی فرو رفته اند - هر گاه امر و خدمتی باشد

تمام اهل دیوان بلکه تمام شهر و کشور برای خدمتگزاری حاضرند با جان و مال خود موجبات آسایش خاطر خواجه را فراهم سازند - کیست و چیست که بتواند مانع خیال و آسایش و میل خواجه باشد؟ کیست که جرئت کند باعث دل‌تنگی خواجه را فراهم سازد؟

سهل آه - کسرا زغم من آگهی نیست آوخ که جهان نه پایدار است

درد دل من ز حد گذشته است - جانم ز فراق بیقرار است

از دست زمانه در عذابم زان جان و دلم همی فکار است

ابوالعباس : خدا نکند که خواجه را غمی و گرفتاری پیش آید - حقیقتاً

بنده از این فرمایش بکلی حواسم پرت شد چرا؟ برای چه؟ هر چه هست بفرمائید -

شاید بندگان فکری صائب داشته باشیم و امر آسانی باشد - خدا نکند که خواجه دل‌تنگ باشند.

سهل : حقیقت این است که دیگر طاقت ندارم و کارد باستخوان رسیده و ترا

مجرم میدانم ناچار میگویم ای ابوالعباس

فریاد من از فراق یار است و افغان من از غم نگار است

ابوالعباس : (باحالت چا پلوسی و تملق و دلسوزی ساختگی) کجا؟ چی؟ خدا

نکند. برای چه؟ عجب.

سهل : عقل روای نداشت گفتن اسرار عشق قوه بازوی عشق بیخ صبوری بکند

حالا که پرده از روی کار برداشته شد چون تو محرم اسرار من هستی بتو می گویم

حارث بن ضحاک دختری دارد ماهرو که چندی پیش بامادرش و دیگران بخانه ما

آمده بود - من او را از دریا دیدم و فریفته و دل‌باخته او شده ام دین و دل هر چه

داشتم از دست داده ام و طاقتم تمام شده باید هر چه زودتر بهر شکل و نحوی که میدانی

او را برایم خواستگاری کنی تا او را بنکاح خود در آورم و آسوده شوم زیرا.

ما را همه شب نمیرد خواب ای خفته روزگار دریاب

من تن بقضای عشق دادم پیرانه سر آدمم به کتاب

ابوالعباس اگر اینکار را کفایت کنی و موفق شوی مرا آسوده و ممنون خواهی کرد.

ابوالعباس : اگر چه بنده جسارت نمیکنم ولی محض یادآوری و بابت تذکر

عرض میکنم آیا با داشتن سه زن و فرزندان زیاد و بزرگ و نوه و نتیجه اسباب درد سر و زحمت برای حضرت خواجه نخواهد بود ؟ .

سهل : برادران و عزیزان نصیحتهم میکنند که اختیار من از دست رفت و تیر از شصت ابوالعباس ؟ دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است

هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصل است
ابوالعباس : حالا که اینطور پیش آمده فوراً کمر خدمت و بندگی بر میان می بندم و این امر خیر را بمیل خواجه بزرگ انجام می دهم اینکار اهمیتی ندارد . حارث مردی نجیب و از ارادتمندان خواجه و چاکران درگاه امیر است البته این موضوع يك حسن اتفاق خوبی برای او می باشد . اگر از قضیه آگاه شود کلاه افتخار بر آسمان ساید که بزرگواری چون خواجه که عارض کل کشور و وزیر کل ممالك امیر المؤمنین است مانند همای بر سر او سایه افکند و داماد او بشود . شاید اگر اطلاع پیدا کند خودش پیش قدم شود .

سهل : البته ما هم از هیچگونه همراهی نسبت باو کوتاهی نخواهیم کرد و او را یکی از بزرگان کشور خراسان و سیستان در پیشگاه امیر معرفی خواهیم نمود .

ابوالعباس : انشاء الله کار مشکلی نیست و انجام خواهد گرفت ولی از قراریکه شنیده ام حارث دخترش را به برادر زاده خود عبدالله که یکی از غلامان خاصه می باشد نامزد کرده و می خواهد باو بدهد . با اینحال اگر خواجه صلاح بدانند بفرمایند چیزهایی که لایق این مقام و موقع است و میان مردم معمول است تهیه شود که فوراً بخانه حارث ببریم و خواستگاری کرده دختر را نامزد نمائیم و شیرینی خوران کنیم تا مبادا بنام دیگری او را عقد کنند .

سهل : خدا نکند که فاطمه را بدیگری بدهند خوب نکته می گفتم ابوالعباس تو آدم باهوشی هستی

(سهل دود فعه دستهارا بهم می زند - نو کروارد می شود و می ایستد)

سهل : بیعتوب صندوقدار بگو يك طاقه دیبای شوشتری و يك تخته حریر چینی بایك حلقه انگشتری الماس دریك بقیچه ترمه کشمیری حاضر نموده بیاورد .

نوکر بیرون می‌رود

ابوالعباس : بلی صلاح همین است که فوراً برویم و قرار کار را بدهیم
یعقوب که قبائی در برو عمامه بر سر دارد وارد می‌شود و بچه را پیش سهل می‌گذارد .
سهل : فوراً بردار و بدنبال امر خیر برو و مرا هر چه زود تر بیا گاهان که بی اندازه
بی‌طاقت هستم و حواسم به هیچکاری جمع نمیشود البته فردا صبح زود مرا خبر کن.
ابوالعباس : برخاسته می‌رود هنوز از اطاق بیرون نرفته سهل او را صدا زده می‌گوید.
نگاه کن اگر بتوانی فاطمه و مادرش را هم صدا کن و از پشت در با آنها هم
وعده زیاد بده و با آنها هم مطلب را خوب حالی کن .

ابوالعباس : از خواجه يك اشارت از ما بسر دویدن

ابوالعباس از در بیرون می‌رود - سهل تنها نشسته می‌خواند

هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد اختیار این است دریاب ای که داری اختیاری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا ورنه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد گردری خواهی گشودن سهل باشد انتظار
کمی تأمل با تفکر

آیا اگر مردم مطلع شوند از من عیب خواهند گرفت؟ اگر عیب گرفتند
چه خواهد شد؟

دوستان ملامتم خواهند کرد و دشمنان تمسخر . بکنند من که نمیتوانم ترك
عشق کنم .

پارسایان ملامتم می‌کنید	که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی بجسم و جان زنده است	من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیت عمر	که بمعشوق سر نیافشانم
سهل باشد صعوبت ظلمات	گر بدست آید آب حیوانم

سهل خاموش می‌نشیند و در فکر فرو می‌رود - چراغها کم کم نور و خاموش
می‌شود و پرده می‌افتد .

انتهای پرده اول

پرده دوم

(اطاقی است مزین باشال کشمیر و پرده آویخته - چند قالیچه نیز بدیوار آویخته است دومخده در گوشه اطاق گزارد شده - چند تکه لباس زنانه بدیوار یعنی گل میخ آویخته است - دختری روی یکی از مخده ها نشسته مشغول دوختن لباسی است (اسمش فاطمه است) زنی که سن او در حدود چهل سال است روبروی فاطمه نشسته است و او هم تکه پاره های لباسها را برداشته میبند - پس از چند دقیقه سکوت دختر میخواند.)

فاطمه تا کی ایجان اثر وصل تو نتوان دیدن که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند خویشتن بیدل و دل بی سرو سامان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
پس از چند دقیقه سکوت روی بدایه کرده میگوید:

فاطمه: دایه جان نمیدانی من تا چه اندازه عبدالله پسر عم و شوهر آینده خود را دوست میدارم. سفر او زیاد طول کشید و کاغذی از او نرسید - نمیدانی چقدر دلم برای او نگران شده و مشتاق دیدار او هستم - کاش امروز از سفر بیاید و من او را ببینم.

پس از ده دقیقه سکوت میخواند و پشت پرده ویلیون جواب میدهد.

فاطمه: آن برگ گل است یا بناگوش یا سبزه بگرد چشمه نوش
من ماه ندیده ام کله دار من سرو ندیده ام قبا پوش
فاطمه خاموش میشود یکی از پشت در یعنی کوچه با همان آهنگ میخواند
و فاطمه از خواندن متعجب شده باطراف مینگرد.

عبدالله: تو خنده زنان چو شمع و جمعی پروانه صفت در اشتیاق
ما خود ز کدام خیل باشیم تا خیمه زیم در وثاقت

☆ ☆ ☆

فاطمه: ای برتوقبای حسن چالاک صد پیرهن از جدائیت چاک

پیشست بشواضع است گوئی افتادن آفتاب بر خاک

☆ ☆ ☆

عبدالله : باری بگذر که در فراق خون شد دل ریش از اشتیاق
بگشای دهن که پاسخ تلخ گوئی شکر است در مذاقت

☆ ☆ ☆

عبدالله : ای سرو بلند قامت دوست وه وه که شما یلت چه نیکوست
فاطمه : در پای لطافت تو میراد هر سروسپی که بر لب جو است

☆ ☆ ☆

عبدالله : امروز جفا نمیکند کس در شهر عمی تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار در دام تو دوستان محبس
فاطمه سراسیمه باطراف نظر میافکند و بنظر پریشان میآید و میگوید .

فاطمه : شد موسم سبزه و تماشا بر خیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد هر جا که نشست خاست غوغا
عبدالله از در وارد میشود و فاطمه را در آغوش میکشد و جدا میشود و باو اشاره کرده میگوید .

عبدالله : در عهد تو ای نگار دلبنده بس عهد که بشکنند و سوگند
بر جان ضعیف آرزومند زین بیش جفا و جور میسند

فاطمه : درمان اسیر عشق صبر است تاخود بکجا برد سرانجام

من در قدم تو خاک کردم باشد که تو بر سرم نهی گام

عبدالله میخواهد جواب بدهد - در باز میشود حارث پدر فاطمه وارد میگردد
عبدالله تعظیم کرده دست حارث را میبوسد و می ایستد .

حارث : عبدالله عزیزم - یادگار برادرم کجا بودی - مدتی است از تو بیخبرم

و ترا نمی بینم

عبدالله : عموی عزیزم - در شهر نبودم از پی ماموریتی بسفر رفته بودم که

بزیارتت نیامدم

حارث: انشاءالله خیر بوده و خوش گذشته است.

عبدالله لطف عموی بزرگوارم هر جا شامل حال باشد البته خوش میگذرد -
از هر جهت بد نگذشت فقط قلمم ناراحت و در انقلاب و تشویش بود گویا اینکه يك
حادثه برایم میخواست اتفاق بیفتد باین ملاحظه تا آنجا که ممکن شد ماموریت را
زود خاتمه داده مراجعت کردم.

حارث: انشاءالله خیر است - چیزی نیست دلت یاد وطن کرده بود - غربت این
طور است بحمدالله سلامت برگشتی.

بطوری که میدانی روزی که برادرم محمد ازدنیارفت ترا بمن سپرد و فاطمه
را هم که میدانی از روز تولد او بنام تو نامزد کرد و چندی پیش هم برای آنکه بعدها
پیشمانی در میان نباشد از هر دو شما پرسیدم و تحقیق کردم و گفتید که بی اندازه باین
وصلت میل دارید من میل دارم هر چه زود تروصیت برادرم را بجا بیاورم زیرا از عمر و
پیش آمد روزگار کسی آگاه نیست - چون این ماه برای زفاف میمون است و عید مبعث
هم نزدیک است بهتر است که زفاف را در شب عید فراهم سازیم خود رامهیای عروسی کن
و وسایل را تهیه نما.

(فاطمه پس از شنیدن قسمت اخیر فوراً از اطاق بیرون میرود - عبدالله هم از
شرم سرخود را بزیر میافکند.)

عبدالله: بچشم اطاعت میکنم - اجازه فرمائید مرخص شوم چون هنوز بخانه
نرفته ام و مادر و خواهرانم را ندیده ام

حارث: خوش آمدی ولی فردا بیا تا دستورهای لازم را بدهیم و وسایل را
حاضر کنیم.

عبدالله تعظیم کرده از در بیرون میرود - حارث نشسته صدای زنگ در بلند میشود
(سعید غلام سیاه حارث وارد شده میگوید). ابلی اباسه منشی خواجه شله

میگه که با تو کاری داره خیلی مهمه

حارث: بگو بفرمایند.

(سعید برگشته در را باز می کند و میگوید بفرمایند - ابوالعباس و دو نفر دیگر

که لباس آنها شبیه بلباس ابوالعباس میباید و ارد میشوند . سلام میکنند حارث از جا برخاسته تواضع میکند و دست ابوالعباس را گرفته روی مخده مینشاند و میگوید .
حارث : خواجه ابوالعباس خوش آمدی مشرف فرمودی قدمت خیر باد - خیلی عجب است که یاد ما کرده و بکلمه ما تشریف آورده ئی مدتها است چینی عنایتی نفرموده .

(در این موقع سعید يك سینی آجیل و يك سینی شربت آورده نزد مهمانان میگذارد.)

ابوالعباس : بلی خواجه حارث مرا شناخته اید که از دوستان صمیمی و حقیقی شما هستم و واقعاً ترا بسیار بسیار دوست میدارم بلکه از برادر بیشتر اما عادت من این است که کمتر مزاحم دوستان میشوم مخصوصاً با گرفتاریهای نوکری که دارم که ابدافروست سرخاراندن هم ندارم چون يك وسیله و اسباب خوش بختی میخواهد برای تو و خانواده ات فراهم شود موقع را مغتنم شمردم که بزیارت تو بیایم و این خوشبختی و سعادت با میانجیگری من برای تو فراهم شود انشاء الله مبارك است .
(حارث گردن کشیده شانها را تکانی داده و بالبخند و بشاشت میگوید .)

حارث از محبت و لطف تو بسیار ممنونم - البته دوست واقعی همیشه برای دوست خود خیر و خوشی میخواهد - بفرما بینم - موضوع چیست ؟ .

ابوالعباس : اقبال و سعادت منی که بدون زحمت روی بتو آورده بسیار عظیم است خواجه سهل بن همدان وزیر سلطان و عارض لشکریان سلطان السلاطین عمر لولیت مایل شده است که مانند همای بر تو سایه افکند یعنی خواستار شده است که فاطمه دختر ترا بحباله نکاح خود در آورد . البته چنین اقبالی برای کمتر کسی روی میدهد باید شکر این نعمت بگوئی و ممنون و متشکر من هم باشی و مرذگانی نفیسی به من بدهی . این لباسها و این انگشتری را خواجه عنایت فرموده است که فوراً دختر را نامزد نمائیم تا بزودی تهیه عروسی دیده شود .

(ابوالعباس بقیچه لباس را باز کرده نشان میدهد . حارث سرش را پائین انداخته قدری فکر کرده میگوید .)

حادثه: البته برای هر کسی چنین اقبال و پیش آمدی زوی دهد باید بسیار شکر کند ولی (در حالیکه پشت گوشش را میخاراند) ولی اول آنکه اگر چه خواجه سهل بزرگ کشور و مقدم ارکان دولت میباشد و احترام و اطاعت او بر همه واجب است ولی خواجه هفتاد سال عمر دارد و شاید بیشتر و فاطمه شانزده سال بیشتر ندارد و اینگونه زن و شوهر با هم مناسبت ندارد. از اینها گذشته خواجه سه زن بزرگ محترم حسابی دارد. از همه اینها گذشته البته اطاعت خواجه بر همه فرض است ولی من بسیار افسوس میخورم که بد بخت هستم و از درک چنین سعادت بزرگی محروم و معذور هستم.

ابوالعباس: چطور؟ چطور؟ آیا چنین چیزی ممکن است؟

حادثه: خلاصه مطلب این است که همان روزی که فاطمه بدنیا آمد برادر مرحوم محمد که بدین آمده بود فاطمه را برای عبدالله پسرش نام گذاری کرد. دو سال پیش که عبدالله و فاطمه بحد رشد و عقل رسیده بودند برای آنکه بعد ها اسباب زحمتشان نشود از هر دو تحقیق شد معلوم گردیده علاوه بر آنکه باین وصیت برادرم رضایت دارند یکدیگر علاقه مفرط بلکه عشق دارند ناچار دوباره برای آنها جشن گرفته شیرینی خوران کردم و تهیه و تدارک دیده شده است که همین دوروزه مجلس جشن عقد و عروسی برپا شود باین جهت از یک خوشبختی بزرگ محروم و معذور هستم.

ابوالعباس: اینها چه حرفی است - اینها چیزی نیست هر چیزی چاره ای دارد.

یکی از همراهان ابوالعباس: بله اینها مطلبی نیست چون با خواجه وصلت کتید و آمد و شد داشته باشید طایفه شما محترم تر میشود و میتوانید یک دختر زیباتر و با ثروتی از یک خانواده محترم برای او بگیرید.

ابوالعباس: من خودم حاضر هستم که این پادرمیانی را بکنم و از یک خانواده

بسیار محترم و متمول دختری برای عبدالله نامزد کنم و به بهترین وجهی انجام دهم.

حادثه: خیر. خیر. ابداً. عبدالله برادر زاده و بجای فرزند من است و فاطمه هم باو علاقه دارد من نمیتوانم دو فرزند دلبند خود را برای مال دنیا غمگین و بدبخت و مأیوس کنم. آسایش و رضایت خاطر آنها را با دنیا برابر نمیکشم باید از این

معامله صرف نظر کرد.

ابوالعباس : حارث شما اینطور يك دنده نباشید و آب پاکی دست هانریزید .
میتراستم پشیمان شوید قدری فکر کنید و آینده آنها را هم در نظر داشته باشید .
ابوالعباس صورت خود را درهم کشیده چند دقیقه بطور خشم خشم خود را
ببحارث خیره کرده سر خود را تکان میدهد و بسته لباس را برداشته میگوید :

ابوالعباس : فعلا خدا حافظ اما حارث بزودی پشیمان خواهی شد - خبرت
کردم .

چون ابوالعباس از در بیرون میرود حلمه مادر فاطمه با فاطمه وارد میشوند
از در دیگر .

حارث . برو که برنگردی - حلیمه فهمیدی فهمیدی که بودو برای چه آمده بود .
حلیمه : آری همه حرفهای او را از پشت در شنیدم . عجب لقمه برای ما گرفته
است . تو که پدر و اختیار دار هستی که حاضر نیستی و خوب جواب دادی من هم که
مادر دختر هستم که راضی نیستم فاطمه هم که به هیچوجه حاضر نیست بلکه خدا
نکرده اگر چنین چیزی واقع شود خودش را میکشد . او عبدالله را با دنیا
برابر نمیکند .

حارث : البته البته من پسر برادرم را با دنیا برابر نمیکنم و نمیفروشم میان
طایفه چه بگویم . آنهم پیر هفتاد ساله که سه زن دیگر هم دارد با يك فوج پسر و
دختر ونوه و نتیجه و نبیره . هر چند خواجه سهل وزیر سلطان است و دولت زیاد دارد
اما پیر است و مناسب ما نیست . اگر تمام دنیا جمع شوند و عالم بر هم بخورد فاطمه
را جز بعبداله بدیگری نخواهم داد .

پرده میافتد - آخر پرده دوم

پرده سوم

پرده بالا میرود اطاق خواب سهیل است

سهیل دست بر هم میزند - نوکروارد میشود

(سهیل در رختخواب بیالش تکیه کرده شمعی در جلو او میسوزد .

سهیل بچاتم رودی بگو بیاید در اطاق پهلوی قدری رود بنوازد تا من بخوابم
نوکرتعظیم کرده میرود . از پشت اطاق صدای کوك ساز بلند میشود سهیل
میخواند با آهنگ مخصوص)

سهیل سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی

چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من بر آمد

بزه کردی و نکردند مؤذنان خوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند

همه بلبلان بخواندند و نماند جز غرابی

نفحات صبحدانی بچه روی دوست دارم که بروی دوست ماند که بر افکند نقابی
سرم از خدای خواهد که پیاپی اندر افتد که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
(سهیل پس از خواندن اشعار سرش را روی بستر میگذارد و خوابش میبرد ولی
صدای ساز باهمان آهنگ بطور ملایم شنیده میشود پس ازدو دقیقه سکوت فاطمه که توری
سفید بلندی روی سر افکنده که تا پای او میرسد و در لباسهای چیزهای درخشانی
دیده میشود آهسته از تاریکی نمودار شده بطرف سهیل میآید چراغها کم نور تارک
روشن است و برنگ آبی است فاطمه آهسته تا بالای سر سهیل آمده بهمان آهنگ
این بیت را دوبار تکرار میکند :)

فاطمه - (تکرار شود) برو ای گدای مسکین زدر دگر طلب کن

که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

فاطمه آهسته آهسته بطرف تاریکی میرود و ناپدید میشود . سهیل از رختخواب

بر میخیزد و می نشیند و با دست چشم هارا میمالد و با نظر تجسس باطراف نگاه میکند

و میخواند . با ساز و آهنگ مخصوص

باز از شراب دوشین در سر خممار دارم وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی یار جامی کز زهد توبه کردم مطرب بزن نوائی کز خرقة عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من نه کز خاکدان هستی بسر دل غبار دارم
شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر کاندلر سراچه دل نقش نگار دارم
سرمست اگر زمانی برهم زدم جهانی عیسم مکن که در دل سودای یار دارم
(در خواندن بیت آخر اشاراتی هم از برهم زدن جهان میکند بادست پس از کمی تأمل و تفکر با خود میگوید بدون آواز و آهنگ .)

سهل : گران مراد شبی در کنار ما باشد زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
و گریه دست نگارین دوست کشته شوم میان عالمیان افتخار ما باشد
مراد خاطر ما مشکل است و ... مشکل نیست که سهل نامم والله یار ما باشد
(از جای بر میخیزد و دست برهم میزند نو کر میآید رختخواب را جمع میکند و میرد و شمع دان را هم میرد سهل تنها نشسته میخواند با ساز و آهنگ .)

سهل : دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ابری که در بیابان بر کشته بیارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد فرمان عقل بر دهن عشقم نمیگذارد
پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی گوئیم جان ندارد یا جان نمی سپارد
بی حاصل است و ما را ایام زندگانی الا دمی که یاری با همدمی بر آرد
زهرم چون نوشد ارواست از دست یار شیرین بر دل خوش است و نیشم نوشم نمیگذارد

(در حینیکه سهل میخواند ابوالعباس وارد شده تعظیم میکند و میایستد سهل باو با دست اشاره کرده بهمان آهنگ میخواند . ابوالعباس باح کت سر و گردن هم آهنگی میکند.)

سهل : ای بسوی آشنائی دانستم از کجائی پیغام دارد .
ها ابوالعباس بیابنشین که منتظر آ ده .
(ابوالعباس مینشیند سهل دست)
سهل : هیچکس را نترس

بزرگان و امراء هم آمدند راه مده نو کر تعظیم کرده میروند .
 سهل : خوب بگو به بینم چه کردی و کار بکجا کشیدی . یقیناً حارث بسیار خوشحال شد . لابد فاطمه خوشحال شده است . چرا خوشحال نشود . مگر من آدم كوچك و كم اسمی هستم .

ابوالعباس : عرض بحضور مبارك خواجه بزرگ میشود که بقراریکه این چاکر استنباط کردم و تا اندازه قبلا میدانستم حارث آدم كم عقل بیپوشی و بیدانش و بیسواد بی فکر بی ادب بدبخت شقی بی
 (سهل سخن او را قطع کرده میگوید .)

سهل : بلکه عذر آورد و حاضر نشد که باما وصلت کند؛ خلاصه اش را بگو .
 ابوالعباس اینها همه از بدبختی او است گفت که چون برادرش محمد موقع تولد فاطمه را برای عبدالله نامزد کرده و وقت رفتن از دنیا نیز وصیت کرده و دوسال پیش هم رسماً شیرینی خوران کرده اند حالا دیگر بد می باشد که اینکار را برخلاف
 (سهل با حالت عصبانی سخن او را قطع کرده میگوید .)

سهل : ها . ها . حاضر نیست باما وصلت کند؛ باما مخالفت کرد؛ بلایی بر سر او بیاورم که در تاریخ ضبط کنند و در داستانها باز گویند اما من چطور میتوانم صبر کنم .

ای ابوالعباس باید فکری عاقلانه کرد و چاره ای اندیشید که اشکال و سنگ راه را از میان برداشت . من هر چه فکر میکنم مبینم طاقت صبر ندارم .

ابوالعباس : اینکار بسیار سهل است باقبال و لطف خواجه میتوانم نقشه ای بریزم که برود جائیکه برنگردد و فاطمه بماند و خواجه

سهل : تو همین وعده و وعیدها را پیش از رفتن بخانه حارث هم میدادی این نقشه ات هم مثل همان است ؟

ابوالعباس : خیر حضرت خواجه مسئله راضی کردن دوستانه چیز دیگری است و نقشه ریختن يك چیز دیگر . خواه حارث راضی باشد خواه نباشد من طوری نقشه میریزم و کار را میگردانم که بمیل خواجه تمام شود

سهل : ها بگو ببینم چه چاره انشیده که بتوانی مرا از غم نجات بدهی اگر نقشه ات خوب باشد و موفق بشویم ترا از هر چیزی در دنیا بپیشاز میکنم
ابوالعباس : آیا در خاطر خواجه هست که خبر نگاران مخفی خواجه از نیشابور اطلاع داده بودند که جمعداران مبلغ هنگفتی مال دیوان را دزدیده و تفریط کرده اند .

سهل : بلی یادم آمد منکه از دست این دختر حواسی و حافظه ای ندارم که چیزی یادم بماند

ابوالعباس ما از این پیش آمد استفاده میکنیم

سهل : دزدی کردن جمعداران نیشابور چه ربطی بنقشه ما دارد .

ابوالعباس : ما باتدبیر و حیل و بط میدهیم - نقشه این است که حکمی از طرف خواجه مینویسیم و عبدالله را ماعور میکنیم که برود و محرمانه از کار جمعداران تحقیق و بازرسی نماید . ضمناً محرمانه و بتوسط یکی از جاسوسان خودمان که بعنوان خیرخواهی جمعداران را آگاه سازد و بآنها بگوید که عبدالله طرف بیمیای خواجه قرار گرفته و بآنجا تبعید شده است عبدالله می خواهد در کار شما رسیدگی کند و خوش خدمتی بخرج بدهد اولاً عبدالله را مجبور میکنیم که بدون درنگ فوراً حرکت کند و باین وسیله عقد و عروسی تأخیر می افتد دوم اینکه جمعداران که مردم دزد و دغل هستند از ترس آنکه تقلب و دزدی آن هافاش شود و رسوا شوند بهر نحوی باشند کار عبدالله را تمام میکنند و او را از میان بر می دارند . بعد از آنکه عبدالله از میان برداشته شد جمعداران را تعقیب و دستگیر میکنیم و مال دیوان را از آنها می ستانیم و قاتلین را مجازات میکنیم در این میانه هیچکس ظن نمیزد و ما هم بمقصود رسیده ایم و گناهی هم مرتکب نشده ایم (در حینیکه اینمذاکرات می شود گاهی از لای پرده در اطاق سر سعید غلام سیاه حارث نمایان می شود و خود را عقب می کشد و گوش بمذاکرات می دهد)

سهل : اگرچه این نقشه طول می کشد ولی الحق خوب نقشه ایست زیرا فعلاً عقد و عروسی را عقب می اندازد و بعداً اگر اینکار هم نشد وقت و مجال برای اقدامات دیگر باقی است ابو العباس واقعاً تو داهیة هستی به یقین تو از خاندان عمرو عاص

وزیر معاویه هستی که این حيله و مکرها را میدانی. هر چه میکنی بکن که مرا
آسوده نمائی

(ابوالعباس قلمدان را از جلو شال کمر خود بیرون میآورد و قلم برداشته روی
کاغذی مینویسد و کاغذ را بسپل داده میگوید.)

ابوالعباس : مهر فرمائید.

(سپل مهری از کیسه‌ای که از جیب خود بیرون میکشد بیرون آورده کاغذ را مهر
میکند و به ابو العباس میدهد ابو العباس دست بر هم میزند شخصی که کلاه خود بر سر و
شمشیری بر کمر دارد و قبای بلندی پوشیده و شالی روی آن بسته وارد میشود
ابوالعباس میگوید)

ابوالعباس : این کاغذ را ببر بعد از آنکه غلام خاصه بده و بگو تا یک ساعت دیگر باید
بطرف نیشابور با شتر جمازه حرکت کند و حکم را در نزدیکی نیشابور باز کند و
بخواند و هر طور نوشته شده عمل کند. اگر فوراً حرکت نکرد او را دستگیر و در
غلوزنجیر کشیده بزندان تحویل بده و رسید زندان بان را برای من بیاور ولی قبلاً باو
بگو اگر بفاصله يك ساعت از شهر بیرون نرود ده سال زندانی خواهد شد اگر در
خانه خودش نبود در منزل حارث بن ضحاک خواهد بود خودت مواظبت کن و او را از شهر
تا مسافتی همراهی کن فرصت هیچ کاری باو نده و اگر طفره زد فوراً دستگیرش
کن مبادا از او جدا شوی

(نظامی پاکت را گرفته بیرون میرود.)

ابوالعباس : خواهی اجازه فرماید چاکر مرخص شوم و از دور مواظب باشم
که عبدالله فوراً از پی مأموریت برود و دغلی نکند.

سهل : بسیار خوب خودت هم کاملاً مواظب نقشه باش

ابوالعباس : البته اطاعت دارم - اطمینان داشته باشید.

(سهل تنها نشستہ قدری فکر میکند و باخود میگوید.)

سهل : خدایا خداوند! چکنم چه سازم گاهی روزگار طوری پیش آمد میکند

که انسان مجبور میشود دست بکارهای شیطانی بزند - مرد هفتاد ساله - قتل - تقلب

حیله - تذویر؟.. آه.. اما چکنم؟ عنان اختیار از دستم بدر رفته است. نه. من که خودم کاری نمیکم قتل کسی را حکم نمیدهم - شاید هم نقشه نگرفت اگر هم گرفت منکه حکم کشتن نداده‌ام. اگر عبدالله هم کشته شود قاتل او را گرفته قصاص میکنم حقیقتاً ابوالعباس آدم زرننگ و حیلہ باز غریبی است اگر هم گناهی در کار باشد بگردن او است نه من. اما هرچه فکر میکنم چاره دیگری هم ندارم. باز یادم آمد آخ. آخ.. خوب واقعاً اگر عبدالله بالین دختر ازدواج نکند چه خواهد شد؟
آیا من سزاوارترم یا او؟ آخر من وزیر سلطان هستم من رئیس کشورم من کروورها ثروت دارم. حق این است که عبدالله برود زن دیگر اختیار کند و احترام مرا نگاهدارد. بلی هر کسی هم از من عیبجوئی کند میگویم محال است اینکه ترک دوست هرگز بگوید سهل ایدشمن تو میگوی.
آخر پرده سوم - پرده میافتد



پرده چهارم

(منزل حارث است - حارث نشسته حلیمه و فاطمه و دایه هم نشسته اند عبدالله وارد میشود سلام میکند و می نشیند.)

حارث ها - عبدالله خوش آمدی - کارها را مرتب کردی - از شیخ الاسلام هم برای خواندن و اجرای عقد دعوت کردی؟

عبدالله : بله عموی عزیز همه کارها مرتب است.

(صدای کوبیدن در بشدت بلند میشود دایه در را باز میکند جوان سیاه که غلام زر خرید حارث است و نامش سعید است باحالت گریه وارد شده دست در گردن عبدالله کرده او را میبوسد و گریه میکند و می گوید.)

سعید : یار را پاشین فراری کنین ارازه میان همه تون و میگین یارا عبددر را پاش زودی فراری کن زود فراری کن .

همه متوحش شده بر خواسته دور او را می گیرند و می پرسند .

حارث و حلیمه : سعید چیه؟ چه خبره؟ ده بگو چی؟ بازی در آورده بگو مگر چه شده. سعید عبدالله را بغل کرده میبوسد و می گوید .

سعید : پاشین یار را زود باش برو تو صندوقه تو خورمه گایمی شو .. ارازه میان

میگیرنت یار را زود باش

حارث و عبدالله : حلیمه : سعید آخر بگو چی شده چه خبره بنشین

مطلب و بگو .

سعید : این در بون خواجه شله چمدون که دوست منه - امروز رفتی به بینمش

خواجه شله و ابولی عباس خروته کرده بودن که هیچکس راه نمیدادن در بونه میخواسه بره نمازی بخوانه بمن گفته که تو اینجا بنشین هر که اومد نزار بره تو اطلاق بگو خروت دارن . عندقنه - او رفته ته نمازی بخونه من پشت پرده نشستی گوش میدادی واسه اینکه شما فاطمه رو بخواجه شله ندادین اون ابولی عباسه گفته ته حکمی کنن عبددر را بره نیشابور آن وخ بنویسن به نیشابور که عبددر را رو آنجا بکشن - عبددر را

مییاس یه ساعته بره ارانه میان دنبار عبد را که اورا بر فسن بره اگر نره ده ساله زندونی کنن هارا فهمیدین یار ازود باشین عبد را جونى زود باش برو تو خر مه .
مجلس بهم میخورد همه سراسیمه باینطرف و آنطرف اطاق حرکت میکنند .
حلیمه: عبدالله دیگر از خانه بیرون نرو ما تر ادر خانه خودمان پنهان میکنیم که کسی نتواند ترا پیدا کند .

عبدالله : اینطور نمیشود آنها مرا پیدا میکنند و در نزد امیر مقصر قلمداد می کنند و شاید مرا بقتل برسانند یا سالها در زندان میمانم بهتر است بروم بامید خدا میروم - عمو جان اجازه فرمائید بروم .

حارث: عبدالله حالا که مجبوری بروی برو و مواظب خودت باش تا من فکری بکنم و تدبیری بیندیشم و ترا خلاص کنم . صبر کن يك خنجر از پدرت نزد من امانت است این سلاح بامیمنتی است همیشه در زیر لباس داشته باش تا اگر کسی غفلتاً قصد تو کند بتوانی دفع کنی هیچوقت آنرا از خودت دور مکن .

(حارث از اطاق بیرون میپرد - حلیمه هم بدایه اشاره کرده با هم بیرون میروند .)
عبدالله : فاطمه عزیزم روزگار هیچوقت نمیگذارد انسان آسوده باشد همیشه فرمانفرمایان و بزرگان و دولتمندان باعث زحمت مردم می شوند و برای هوای نفس شیطانی خود خانواده ای بی گناه را پایمال و نابود می کنند . چون چاره نیست میروم و ترا بخدا میسپارم تا به بینم قسمت چه باشد بیاوداع کنیم .

عبدالله و فاطمه با آهنگ	بگزار تا بگوئیم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز و دای باران
عبدالله تنها	هر کو غم فراق تو روزی چشیده باشد داند که سخت باشد قطع امید واران
فاطمه :	باسار بان بگوئید احوال آب چشمم تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
	بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
عبدالله :	چندانکه بر شمر دم از ما جرای عشقت اندوه دل نگفتم الا يك از هزاران
	ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران
فاطمه:	تا کی کنم حکایت شرح اینقدر کفایت باقی نمیتوان گفت الا يك از هزاران

حلیمه وارد میشود بادستمال که جلو چشم خود می گیرد باحال گریه می گوید
با اشاره بعبدالله

حلیمه: گر گویمت که سروی سرواین چنین نباشد.
فاطمه: با اشاره بعبدالله و رگویمت که ماهی مه در زمین نباشد
عبدالله: صورت کنند زیبا با پرنیان دیا لیکن درابروانش سحر مین نباشد
(حارث وارد میشود حال عبدالله و فاطمه و حلیمه را دیده متأثر می شود و دقیقه
آنها را نگرسته می گوید)

حارث: عبدالله بی اغم مخور و اندوه بخود راه مده خداوند چاره ساز بیچارگان
است خنجر را بگیر و بر کمر ببند.
عبدالله مشغول بستن - فرو کردن خنجر بزیر شال میباشد فاطمه نشسته گریه
می کند حلیمه بانگاه تحیر و حسرت و بهت زده بهمه نگاه می کند دایه و سعید وارد میشوند
و گوشه غمناک میایستند.

حارث: عجب - چرا بعضی از مردم خود را مالک جان و مال دیگران میدانند
خداوند عالم همه بندگان را آزاد آفریده همه کس اختیار جان و مال خود را دارد
چرا جمعی دیوسیرتان باعراض و نواامیس و جان و مال دیگران دست تعدی دراز میکنند؟
آیا خداوند چه نعمتی را برای خواجه سهل فراهم فرموده است؟ همیشه شغل های
بزرگ نداشته؟ آیا وزیر سلطان نیست؟ آیا ثروت زیاد ندارد آیا يك عمر هفتاد
ساله نکرده؟ آیا این نوع مردم بدجنس که باعث آزار بیگناهان و خانواده ها را
فراهم می کنند انسان هستند؟ نه.. انسان که باعث اذیت همچینسان بیگناه خود نمیشود.
بدداشتن چشم و ابرو و پوشیدن لباسهای فاخر و کلاه و عمامه هر مخلوق و
شیطان صفتی که انسان نمیشود.

تن آدمی شریف است بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خورو خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت

حیوان خبر ندارد زنشان آدمیت

اگر این درنده خوئی ز طبیعت بمیرد

همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی

که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت

بدر آی تا به بینی طیران آدمیت

(پس از قدری سکوت روی باهل خانه خود کرده میگوید.)

حارث عزیزانم گریه وزاری نکنید و از هر چیز بخدای عادل مهربان پناه ببرید

و نا امید مباشید (همه بحال سجده بخاک میافتند)

که با چندین گنه امیدواریم

خداوندی چنین بخشنده داریم

بیا تا هم در این درگه بزاریم

که بگشاید دری کایزد ببندد

جزز انعامت در دیگر نداریم

خدایا گسر بخوانی ور برانی

شب و روزی بغفلت می گزاریم

تو باما روز و شب در خلوت و ما

که مسکین و پریشان روزگاریم

خداوند با لطفت با صلاح آر

همه بلند شده دستها بسوی آسمان بلند میکنند و دعا میخوانند حارث

بر خاسته میگوید.

حارث: غم مخورید خداوند عالم چاره ساز است - چاره پیدا کرده ام تو اگر

تنها بروی باز فاطمه در اینجا در مخاطره است در چالوس مازندران دوستی قدیمی دارم

اسمش تقی الدین است و تجارت میکند چند روز پیش پسرش بهاء الدین بیخارا آمده

و کالای مازندرانی آورده و فروخته و فردا صبح زود بمازندران مراجعت می کند جمعی

بازرگان مازندرانی هم همراه او هستند از پدرش نامه برای من آورده بود کاغذی

بتقی الدین نوشته ام بگیرید و فوراً بروید خارج شهر و داخل کاروان آنها بشوید و

لباس مازندرانی در بر کنید و در مازندران بمانید تا کاغذ من بشما برسد در آنجا در

امان و در حمایت تقی الدین خواهید بود مانند شما دقیقه صلاح نیست ،
سئید: منی مرخصی کنی همراه اونا بره اگه آنجا هم خوبی نباشد من اونا رو
میبرم حبشه و بمباسه

حارث: سعید تو باز خودت داخل هر کار و هر حرفی میکنی
حلیمه: بنظر من اگر سعید همراه آنها باشد و برود بهتر است .
سئید: خواجه نمیزارم فاطمه و عبد را تنها برن اگه نگزارین برم فراری
میکنی همراه اونا میری .

حارث : بسیار خوب تو هم همراه آنها برو و شب و روز مواظب آنها باش
(لباس وزره د کلاه خود آورده عبدالله و فاطمه مشغول پوشیدن لباس هستند سعید
زود يك زره پوشید کلاه خود گشادی بر سر میگذارد و دو خنجر برهنه در دست میگیرد
باز انوهای تاشده میرقصد و میخواند .)

سئید: کمه موتنده خواجه شله کمه سکاری خواجه شله
کمّه سکاری کّمه الوه کمه موتنده خواجه شله

حارث: همینقدر که از محوطه بخارا خارج بشوند دیگر دست کسی بآنها نخواهد
رسید و از شر شیاطین محفوظ خواهند بود . عبدالله و فاطمه و سعید بسرعت خارج میشوند
(این چهار کلمه کمه موتنده سکاری الوه از کلمات سیاهان سواحلی و بمباسه است
که مانند رجز بارقص میخوانند .)

صدای شدید کوبیدن در بلند میشود و بمحض آنکه دایه در را باز میکند به بیند
کیست چهار نفر مسلح با شمشیرهای برهنه و یکنفر با تازیانه در دست وارد میشوند
حلیمه و دایه از ترس خود را بدیوار میچسبانند یکی از واردین میگوید .

مامور: عبدالله کجا است ؟ خبر داده اند که هنوز دنبال ماموریت نرفته است
برای حضور در نزد خواجه احضار کرده اند زود بگوئید کجاست ؟

حارث: عبدالله دیشب با ما خدا حافظی کرد و گفت مامور شده و رفت
مامور: دروازه بانان خبر داده اند که از شهر خارج نشده و بیرون نرفته است

فوراً او را تسلیم کنید والا همه شما ها مقصر و اسیر وزندانی خواهید شد
حارث : گفتم که اودیشب از نزد ما خدا حافظی کرد و رفت ما دیگر اطلاعی
از او نداریم .

مامور روی خود را بسایر مامورین کرده میگوید :

همه جای خانه را تفتیش کنید .

مامورین مشغول آمد و رفت شد از اطاق بیرون میروند و وارد میشوند و همه
جا را تفتیش میکنند و چون کسی را پیدا نمیکنند در حینی که با تازیانه بزنان
میزنند میگویند . همه شما زندانی خواهید شد زیر اعلام خاصه سلطان را پنهان
کرده اید مامورین از در خارج میشوند .

پرده میافتد — آخر پرده چهارم



پرده پنجم

(منظره دربار عمر ولایت است عمرو لیث ریش سیاهی باندازه يك بند انگشت دارد قیافه او باز و روشن است عمامه متوسطی که کمی مخروطی است بسر دارد و در جلو آن جقه جواهری نصب شده قبای اطلس دربر و در روی آن شالی بر کمر بسته خنجری دسته مرصع بر کمر فرو برده و شمشیری روی زانو گذارده و روی قبا جبه ترمه بردوش دارد در روی تختی نشسته دو نفر سرباز با کلاه خود و زره در اطاق ایستاده اند مستخدمی که او نیز عمامه بر سر و قبا در بر دارد وارد شده تعظیم کرده میایستد و میگوید :)

مستخدم : سلطان زنده و جاوید باد - حمزه رئیس خبر گیران و محتسب شهر میخواهد شرفیاب شود .

عمر ولایت : اجازه دارد بیاید

شخصی با عمامه و قبا و روی قبا کلیجه دربر دارد و خنجری بر کمر و شمشیر حمایل آویخته وارد میشود تعظیم کرده میایستد .

عمر ولایت : حمزه - بگو بدانم در شهر بخارا و اطراف چه تازه و اتفاقات روی داده و خبر گیران و منشیان چه خبرهایی از استانها و سایر کشورها داده اند .

حمزه : تعظیم کرده میگوید در ظل مراحم ذات اقدس خدایگان سلطان السلاطین مردم مملکت همه آسوده بکار و کسب و زراعت مشغول و دعا بدوام دولت و عمر حضرت ظل الله مینمایند بقراری که از ترکستان خبر رسیده خان ایغور مشغول تجهیز لشکر شده و گویا خیال دارد بقراقورم بتازد امیر فرغانه با امیر چاچ صلح کرده و وصلتی کرده اند از بغداد خبر میدهند که خلیفه عباسی پس از آنکه میان امراء موصل و دمشق زد و خوردی روی داد و ساطت کرده آنها را آشتی داده و برای امری آنها را ببغداد دعوت کرده است .

یکی از غلامان خاصه که نامش عبدالله میباشد در صدد عروسی با دختر عم خود بوده خواجه سهل وزیر مایل و عاشق دختر شده دختر را خواستگاری کرده

و پدر دختر نداده چون نامزد پسر عمش بوده خواجه با دستیاری ابوالعباس در صدد توطئه برآمده و چون عبدالله میفهمد نامزد خود را برداشته و فرار کرده است و خواجه فرستاده او را گرفته و در بند کرده است.

عمر و لیث : ها. ها. خواجه سهل؟ قبول نمیکنم که او چنین کاری کرده باشد حمزه : تا این چاکر یقین کامل از تمام جزئیات حاصل نکردم بعرض نرسانیدم عمر و لیث : عجب. به به... خواجه سهل؟ پیر هفتاد ساله و عشق؟ عجب (پیشخدمت وارد شده تعظیم میکند و میگوید.)

پیشخدمت : رئیس دربار است اجازه شرفیابی میخواهد.

عمر و لیث وارد شود

(رئیس دربار که او نیز عمامه کوچکی بزر و قبا و جبهه در بر دارد شمشیری حمایل کرده و خنجر زیر شال فرو برده وارد شده تعظیم میکند و میگوید :)

رئیس دربار : عمر و دولت سلطان جاوید باد چون امروز عید سعید مبعث است خواجه سهل عارض و جمعی از بزرگان امراء و علما برای عرض تبریک و تهنیت می - خواهند شرفیاب شوند.

عمر و لیث : اجازه دارند بیایند - شیرینی و چیزهای خوردنی نیکو بیاورند.

(هشت نفر که دو نفر بازره و کلاه خود و شمشیر و سایر اسلحه در بردارند و چهار نفر با عمامه که آنها هر يك عمامه بسر و قبا و جبهه در بر دارند و دو نفر که عمامه های بزرگ سفید بسر دارند و ریش آنها سفید است وارد میشوند تعظیم میکنند و میایستند عمر و لیث با دست اشاره میکند مینشینند مستخدمین ظرفهای شیرینی و میوه میآورند در جلو آنها میگذارند.)

(آنکه ریش سفید دارد و جزء علماء اول ایستاده میگوید :)

عالم : این عید سعید بر حضرت امیر مومنان سلطان السلاطین شرق و غرب مبارك باد خداوند حضرت امیر را پاینده بدارد تا ما سالهای بیشمار به تبریک عید ها بزیارت آستان مبارك نائل شویم.

يك نفر كه عمامه سبز دارد و پهلوی مرد عالم نشسته بر میخیزد میایستد
و میگوید :

سید : این چاکر استان سید فہم الدین علوی امسال بزیارت کعبہ معظمہ مشرف
شد در آنجای مبارک در مدینہ منورہ حضرت امیر مومنان سلطان السلاطین را دعا کردم
دو روز پیش با قافلہ حاجیان وارد شدم - تخلص چاکر برق درخشان است شعر نیکو
میگویم - قصیدہ در مدح حضرت امیر و جلالت قدر این عید سرودہ ام اگر اجازہ باشد
بعض برسانم :

عمرولیت بخوان .

سید کاغذی از بغل خود بیرون آورده اشعاری را کہ در روی آن نوشته میخواند	
سید : الا یا نو بہاری باد نو شین	از این بیدل بدان دلبر خبر بر
بگو او را کہ اندر باغ ہجران	چو قوم ہود اندر باد صرصر
تو بر کف ساغر و من بی تو پارا	بتن لاغر رسیدہ جان بہ غرغر
ایا سرو بتان ہندوی کشمیر	ایا شاہ سران چین و بر بر
ایا شمعی کہ شمع آل شمعون	ترا زبید بہ پیش اندر سیر بر
شکار شکر ت کشت آشکارا	دل بر حسرت مرد شکر گر

(در ضمن خواندن اشعار عمرولیت کیسہ از پول از جلو خود برداشته بہ
پیش خدمت میدہد و او بسید میدہد - میہمانان و مجلسیان با یکدیگر نجوا میکنند
و آہستہ میخندند و در حین خواندن اشعار گردن ہای خود را دراز و کوتاہ میکنند
و یکدیگر نگاہ میکنند - سید میخواند و تا میگوید . نہفتہ :)
سید : نہفتہ زیر برگ لالہ.....

(بواسطہ اشارہ میہمان ساکت میشود مهمانی کہ اشارہ کردہ برخاستہ بعمرولیت
تعظیم کردہ میگوید .)

میہمان : امیر ادروغ و دزدی در حضرت امیر شایستہ نیست . این قصیدہ گفتہ
شاعری است مشہور بشہرہ آفاق و دیوانش نزد این چاکر موجود است و پنجاہ سال
پیش در گذشتہ است چگونہ این علوی ادعا می کند کہ او بتازگی در مدح امیر گفتہ است؟

(سید با گوشه چشم نگاه میکند و اشاره میکند که مگو میهمان دیگر
برخاسته میگوید.)

میهمان دیگر: امیرا - چاکر روز عرفه این مرد درادر نیشابور دیدم او چگونه
روز بعد که عید قربان بود درمکه بوده است و حاجی شده؟
(میهمان سوم برخاسته تعظیم کرده میگوید.)

میهمان سوم: چاکراینمرد را میشناسم پدرش نصرانی و نامش سنباط بود او
چگونه ادعا میکند که علوی است، چه وقت سید شد؟ چگونه گیسو بافته و بر شانه
انداخته و عمامه سبز بر سر گذارده؟

میهمان سوم بطرف سید میروود و دست میبرد که عمامه سید را بردارد سید
مانع میشود و دقیقه کشمکش میکنند در این حین که عمامه سید را بلند میکنند و همه
مجلس متوجه او هستند کلاه گیس از سر سید میافتد و سراطاس (تراشیده) او نمایان
میشود عمرو لیث اول میخندد بعد ابرو درهم کشیده میگوید.

عمرو لیث: این دروغگوی دزد متقلب را بگیرید و یکصد تازیانه بزنید تا دیگر
چندین دروغ نگوید.

(امورین بسید در میاویزند که او را ببرند سید میگوید.)

سید: ای امیر یک عرض دیگر دارم اجازت فرمای تا عرض کنم اگر آنهم دروغ
بود بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم

عمرو لیث: زود بگو

سید غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ
گراز بنده لغوی شنیدی مرنج جهان دیده بسیار گوید دروغ
(عمرو لیث: با خنده شاید در عمرت همین یک راست گفته باشی رهائش کنید.)

سید تعظیم کرده میروود عمرو لیث روی بطرف سهل کرده میگوید.

عمرو لیث: خواجه سهل بگو بدانیم امورات کشور ما چگونه است؟

سهل: بحمد الله همه چیز بر طبق مرام است و همه مردم در امن و آسایش
بدعای عمر و دولت امیر مؤمنان مشغول هستند. مهمی که سزاوار عرض سلطان باشد

روی نداده است. چند روز پیش یکی از غلامان خاصه فرار کرده بود کس فرستاده شد باقبال امیر او را دستگیر کرده آورده اند هرچه امیر حکم فرماید در باره او اجرا نمایند.

عمرولیت: او را بیاورند.

(دو نفر باشمشیرهای برهنه می آیند و عبدالله را که طنابی در گردن انداخته و دستهایش بسته است کشان کشان می آورند.)

عمرولیت سر خود را تکان داده روی بسپل کرده میگوید.)

عمرولیت: مجازات این غلام فراری چیست؟

سپل: امر فرمایند او را بکشند تا دیگر بندگان چنین فعل نکنند.

عبدالله رو بروی امیر سر بر زمین مینهد و بر میخیزد و میگوید.

عبدالله: هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم کسه بشومی خون من گرفتار آئی اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم و بعد از آن بقصاص خون وزیر مرا بکش تا بحق کشته باشی.

عمرولیت: خواجه چگونه مصلحت می بینی؟

سپل: ای خداوند جهان این شوخ دیده را بصدقات گور پدرت آزاد کن تا

مرا در بلائی نیندازد

(عمرولیت سر خود را تکان داده می گوید.)

عمرولیت: چو کردی با کلونخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندرا آماجش نشستی

او را بخشیدم اما خواجه بگو بدانم چه غرضی و دشمنی در میان شما بوده

و چه سابقه بدی باهم دارید

سپل: یا امیر بین من و عبدالله سابقه و غرضی در کار نبوده و نیست.

(عمرولیت رو ب عبدالله کرده می گوید)

عمر و لیث : عبدالله بگو بدانم بین تو و خواجه سهل چه سابقه خصومتی بوده است ؟

عبدالله چون در حضرت امیر جز بر راستی نتوان سخن گفت راستی آن است که عم من حارث دختری دارد که پدر من روز تولد او را بنام من نامزد کرده نمیدانم بچه ملاحظه خواجه باین وصلت ما راضی نبوده و سبب خصومت خواجه شده است بطوریکه من ناچار شدم نامزد خود را برداشته از شهر فرار کردم خواجه چاکران فرستاد و مرا از راه دور گرفتار کرده با نامزدم برگردانیدند - این است حقیقت امر .

عمر و لیث : سهل ما ترا خویشان دار تر و خردمند تر ازین میدانستیم که مشاغل و امور مهم را بتو واگذاریم - این چگونه اعمالیست که از تو سرزده . عشق پیرانه سر چیست ؟ (عشق پیری گر بجنبد سر بر سوائی زند) آیدار واقع تو مرتکب این اعمال شده

سهل : چون عمری در درگاه امیر مغفور امیر یعقوب و حضرت خدایگانی خدمت کرده و پیر شده ام اکنون که راز از پرده بدر افتاده حقیقت را بعرض میرسانم - از قضایای بد آنکه روزی دختر حارث را دیده بیاختیار محبت پیدا کردم و عقل از سرم بدر رفت و در دام عشق افتادم و گرفتار شدم

افتادم مصلحت چنین بود	پسی بند نکرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم	باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

آری

چشمی که نظر نگه ندارد	بس فتنه که بر سر دل آرد
فریاد ز دست نقش فریاد	وان دست که نقش مینگارد
هر جا که مولهی چو فرهاد	شیرین صفتی بر او گمارد
من خود نه باختیار خویشم	گر دست ز دامنم بدارد
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

مارا هوس تو کس نیاموخت	پروانه بجهد خویشتن سوخت
عشق آمد و چشم عقل بردوخت	شوق آمد و بینخ صبر بر کند
گرچه تو امیرو ما اسیریم	گرچه تو بزرگ و ماحقیریم
ورچه تو غنی و ما فقیریم	ای امیر دلداری دوستان ثوابست
فکرم بهمه جهان بگردید	از گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد	اکنون که طریق دیگرم نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کارخویش گیرم

عمر و لیث : چون امروز روز عید و بزرگترین اعیاد است بنا بر سوابق خدمت و پیری جان ترا بخشیدم ولی باید من بعد در خانه بنشینم و عبادت پردازی و بکفاره گناهان و اذیتی که بعد الله کردی باید تمام هزینه عقد و عروسی آنان را خود تحمل کنی و مجلس ضیافت با شکوهی فراهم نمائید که ماهم در آن حضور یابیم *

پرده میافتد و پس از ۵ دقیقه بالا می رود همان مجلس دربار عمر و لیث است و همان اشخاص همه حضور دارند چند نفر سازنده و خواننده اضافه شده اند *

شیرینی و میوه چیده شده است سازندگان مینوازند و شهل هم بر خواسته میرقص و سعید سیاه هم با او میرقصد *

سهل: بر خیز تا یکسونیم این دل ق ارزق فام را
یک خانم رقصی میکند و پرده میافتد

آخر پرده و ختم نمایش

بدون اجازه کتبی مؤلف کسی حق نمایش ندارد *

توضیح

۱- این اپرت از دو حکایت کوچک گلستان سعدی که بزرگ و در هم شده است ترکیب گردیده .

۲- تمام آیات و اشعاری که در این اپرت بکار رفته است بدون استثناء از سعدی است . و اینها از مزایای ادبی این اپرت است .

کلام الله مجید

بخط آقای حسین میرخانی و ترجمه آقای الهی قمشه‌ئی استاد دانشگاه در
میش از ۸۰۰ صفحه و زیری شروع به چاپ شده قبوض قبل از انتشار تا آخر مهرماه
۱۳۲۶ بمبلغ ۳۵۰ ریال بفروش میرسد پس از آن ۴۵۰ ریال است

کتاب بقاء روح

تألیف

خواجه نصیرالدین طوسی

ترجمه: آقای زین‌الدین کیانی نژاد

از فرصت استفاده نموده از چند جلد باقیمانده این کتاب در تهران از نشریه
اخگر و در شهرستانها از نمایندگی نشریه اخگر خریداری فرمایید.

بها در تهران ۱۲ ریال

» شهرستانها ۱۴ »

» خارجه ۱۸ »

کانون و کلاء مدافع ارتش

مرکب از افسران مجرب و ورزیده در امور قضائی تشکیل گردید

محل غیر از ایام تعطیل

در دفتر کانون محل محاکم نظامی ارتش

اداره نشریه اخگر

صبحها

عصرها